

لحظه

سر ساعت پنج از سر کار برگشت. تو راه دائم نگران قفل در گاراژ بود. دری که از طریق گاراژ به درون خانه باز میشد و با فشار یک فنر قوی خودبخود بسته میشد قفلش خراب شده بود. زنش از یک هفته پیش بهش گوشزد کرده بود "این قفل خرابه ها! این در فنری اگه از تو بسته بشه چطوری بریم تو؟ هرچه زودتر درستش کن."

او هم در جواب گفته بود "باید قفل را کامل عوض کنم. این تعطیلی آخر هفته ترتیبش را میدهم. تو نگران نباش. یک کلید اضافه هم رو میخ کنار در آویزون کردم که اگه در بسته شد و قفل شد با کلید باز کنی." هر مسئله کوچک میتوانست با زنش یک جنجال بزرگ درست کند، یک سردرد واقعی. چند بار گفته بود "عزیزم، سرم شلوغه، کلید اضافه که داریم. فعلا اگر لازم شد استفاده کن تا درستش کنم."

وقتی که رسید، ساعت تقریبا شش و نیم بود. از کوچه نزدیک خانه که شد از تو ماشین تکمه گاراژ را فشار داد و وارد شد. البته قبل از آن برای همسایه پشتی که مثل همیشه داشت رو ماشینش کار میکرد با لبخندی ملایم و تکان دست سلام کرده بود. تفریح و علاقه این همسایه این بود که ماشینهای کلاسیک را تعمیر میکرد و با قیمتی بالا تر میفروخت. حالا هم یکی دو ماهی میشد که مشغول تعمیر یک فورد موستانگ قدیمی بود. هر چند منظره یک موتور پر از گریس و کاربوراتور و لوله آگزوز دودی در پارکینگ خانه همسایه که مثل دل و جگر یک گوسفند سلاخی شده گوشه و کنار ریخته بود خیلی دیدنی و جالب نبود، ولی مشاهده روزمره کار مستمر این همسایه بازنشسته برای دمیدن روح در یک جنازه اسقاطی و تبدیل آن به اتوموبیلی زیبا برایش فوق العاده جالب بود.

به درون خانه که رفت دلش از گرسنگی قار و قور میکرد. اول از یخچال یک آبجو

خنک بر داشت و تشتکش را پراند و چند جرعه نوشید و مشغول کردن لباس شد. همسرش پس از یک مرافعه به خانه پدر و مادرش رفته و او دو سه روزی را در تنهایی میگذراند. بر اساس موضوع و شدت مشاجره تخمین میزد که زنش تا سه روز دیگر هم باز نخواهد گشت و او این واقعه را به فال نیک گرفت. دو روز آخر هفته را بدون دردسر همانطور که میخواست میگذراند.

در حالیکه طبق عادت تلفن همراهش را در جیب زیر پیراهنش می گذاشت تا مبادا ارتباطش با دنیا قطع شود فکر میکرد برای شام چه چیزی تهیه کند. پس از شستن دستها و آبی به سروصورت زدن یکر است به آشپزخانه رفت تا ترتیب شام را بدهد. در حالیکه کشوهای آشپزخانه و یخچال را جستجو میکرد از طریق کامپیوتر کتابیش اخبار را هم دنبال میکرد. موضوع داغ خبری این روزها افزایش سلاح های اتمی در دنیا بود.

دلش خورشت کاری هوس کرده بود. برای تهیه این غذا سیر و جعفری و سوس کاری و پیاز و سینه مرغ و شیر نارگیل لازم داشت. دهانش حسابی آب افتاده بود. همه مواد را در آشپزخانه پیدا کرد و تنها چیزی که کم داشت مرغ بود. یادش افتاد چند تا بسته مرغ یخزده در فریزر تو گاراژ هست. با عجله در گاراژ را باز کرد و در حالیکه پای راستش را در میان در نگاه داشته بود بدنش را ماهرانه کش داد و در فریزر را باز کرد و دو تکه مرغ برداشت.

در همان لحظه ای که چرخید تا بدرون خانه برگردد ناگهان با شنیدن زنگ موبایل از جا پرید. فی الفور دو تکه مرغ را به دست چپ داد و با دست راست تلفن را از جیب بیرون کشید و در حالیکه سعی میکرد هم تلفن را جواب دهد و هم در را باز نگاه دارد ناگهان دو تکه مرغ سر خوردند و از دستش گریختند. ماهرانه سعی کرد پرنده ها را قبل از اینکه به زمین آلوده گاراژ برسند در هوا بقاپد ولی پایش سر خورد در هوا معلق شد. در همین حالیکه داشت بشدت زمین میخورد، در گاراژ داشت بسته میشد و او برای اینکه در را هم باز نگه دارد، بطور غیر ارادی دست

راستش را در میان چارچوب در کنار لولا گذاشت.

تعادش را از دست داد و به زمین افتاد. در سنگین گاراژ با صدایی مهیب بهم خورد و جادرجا دستش در میان گیر کرد. رعشه ای چون صاعقه در تمام وجودش پیچید. درد وجودش را فلج کرد، آه جانکاهی کشید و از هوش رفت.

وقتی که دوباره چشمان بی رمقش را گشود، فضای گاراژ بنظرش خفه رسید. حافظه اش انگار کاملاً پاک شده بود. چهار انگشتش در میان در ناپدید شده و شصت دستش بشدت باد کرده و کبود شده بود. مغزش فلج شده و قدرت فکر کردن را از دست داده بود. با دیدن منظره هولناک دستش که مانند مجسمه ای خونین در پیکر در گاراژ تنیده شده بود قطره اشکی سرد برگونه اش غلطید و دو باره در اغما فرو رفت.

سینه مرغ را باید تکه تکه کرده و با روغن زیتون سرخ کرد. البته در حال برشته شدن باید دانه های زیره و خردل را در روغن انداخت تا بترکند و رایحه دلپذیری به خورشت بدهند. در همین حال شیر نارگیل و سوس کاری را اضافه کرده و بگذارید مزه ها ترکیب شده و خورشت جا بیفتد.

از رایحه دل انگیز خورشت کاری در خیالش و درد شدید دوباره بهوش آمد. دهانش خشک شده و نگاهش به اثر دلخراشی که با پوست و گوشت و خون خود آفریده بود دوخته شده بود. روح دستش انگار در جسم در حلول کرده و هنری سورئالیستی و نفرین شده در مقابل چشمان حیرت زده اش آفریده شده بود.

بیاد همسایه اش افتاد و بیاد دوستی اتفاقی که با یک سو تفاهم درمیانشان آغاز شده بود. اولین روزهایی که تازه به این محله آمده بودند یک بار در ماشین دستش را دراز کرده بود تا دکمه کنترل راه دور گاراژ باز کن را فشار دهد، همسایه به این خیال که برای او دست تکان میدهد سلامش را با تکان دست پاسخ میدهد. از آنزمان

هر دو برای همدیگر دست تکان میدادند بدون اینکه هرگز باهم آشنا باشند و یا نام یکدیگر را بدانند.

ناگهان زنگ تلفن همراه توجهش را جلب کرد. طبق عادت دستش را در جیب کرد که متوجه نور مهتابی تلفن که از دستش پرتاب شده و حالا زیر ماشین و دور از دسترسش بود شد. با دقت تمام گاراژ را از زیر نظر گذراند تا شاید وسیله کمکی بیابد. تکمه در باز کن گاراژ با نوک انگشتانش تقریباً دو متر فاصله داشت. جعبه داروها و کمک های امدادی همه روی میز مرتب چیده شده بود. تلفنش دور از دسترس هنوز چشمک میزد، شاید پیغامی را برایش ضبط کرده بود.

بغض گلویش را فشرد و از درد نالید. پژواک فریادی خفیف در گوشش پیچید. خون بر چارچوب در ماسیده بود. با انگشتان دست چپ دستگیره در را لمس کرد. در کاملاً قفل شده بود. گردنش را کشید و از کنار ماشین دیوار روبرویش را نگرست. ساعت یازده و نیم بود.

حتی اگر میتوانست فریاد کند کسی نبود که به دادش برسد. خانه کناریشان ماه ها خالی مانده و برای فروش گذاشته شده بود. به فردا هم امید نداشت. همسایه بازنشسته روزهای آخر هفته به ماشین دست نمیزد. فکر کرد ایکاش لااقل اسمش را میدانست.

بدن نیمه جاننش از رمق افتاده و هر چه بیشتر در خاک و خون میغلطید و تقلا میکرد، درد را افزون و مرگ خود را جلو میانداخت. ضجه دردآلودی که از گلویش خارج میشد میرفت تا در تاریکی خفه شود.